

مسابقه

• نویسنده: شهرام شفیعی
• تصویرگر: ندا عظیمی

عموجان گفت: «پس اجازه بدهید داستان روزی را بگویم که رفته بودم یک جفت کفش نو بخرم.»
– بله ... این بهتر است.

– یادم می‌آید یک جفت کفش بسیار شیک از جنس چرم بود که بوی گاو اصل می‌داد!... **ولی من روی آن کفش‌ها بالا آوردم!... حیف آن همه مالکرونی پروانه‌ای که خورده بودم!... فروشنده، مجبورم کرد آن کفش‌ها را بخرم... با این که چهار شماره برای پاهایم کوچک بودند!... من هم آن‌ها را خریدم... کفش‌های خوب و راحتی هستند... همیشه از آن‌ها برای بالا آوردن استفاده می‌کنم!**

با شنیدن این حرف‌ها، بابونه کفش‌هایش را درآورد و گوشه‌ای انداخت. زن عموی مهربان نفس عمیقی کشید و گفت: «کفش‌هایت را پیوش دخترجان. بعد هم برو آن طرف، بازی کن.»

من به کفش‌های بابونه‌ی زبان بسته نگاه کردم و دیدم که روی هر لنگه‌اش با یک پروانه‌ی کوچولو، تزیین شده است!



پدرم گفت: «لطفاً کمی به فکر رنگ زدن در باشید... مگر نمی‌بینید این در چه قدر بزرگ است... پانزده سال است توی این خانه زندگی می‌کنم... اما هنوز وقتی می‌خواهم از این در وارد شوم، فکر می‌کنم تریلی‌ام!»

قرار بود فردا صبح، آقای شهردار به بهترین رنگ‌آمیزی در ورودی

در شهر، جایزه بدهد. **جایزه، یک سطل زباله‌ی پر از اسکناس نو و تا نخورده بودا!...** بنابراین، همه‌ی ما دوست داشتیم در این مسابقه برنده بشویم. من می‌خواستم با سهم خودم از آن جایزه، یک دست وسایل دروازه‌بانی و یک تلسکوپ بخرم. پدرم هم همیشه آرزو داشت ماشینی داشته باشد که بوی سوسیس سرخ شده ندهد! راستش ماشین قراضه‌ای که پدرم هنوز هم سوارش می‌شود، قبلاً به مدت چهل سال، مخصوص ساندویچ‌فروشی سیار بوده است!... آن زمان، روی آن با برچسب بزرگ، به رنگ قرمز ملایم نوشته بودند: «سوسیس داغ و ارزان»...

وقتی بابا این ماشین را خرید، برای این که مامان ناراحت نشود، برچسب را کند. اما رنگ زیر برچسب‌ها هم کنده شد و نوشته‌ی «سوسیس داغ و ارزان»



ما فقط یک روز وقت داشتیم تا در ورودی باغ را رنگ بزنیم. تمام مردم جزیره، در خانه‌هایشان را رنگ زده بودند. رنگ‌های قرمز، نارنجی، زرد، آبی، سبز و هر رنگی که بتوانید فکرش را بکنید... رنگ‌های ساده، راه‌راه، خال‌خالی و هزار جور رنگ‌آمیزی دیگر.

نزدیک ظهر، همگی رفتیم بالای پشت بام و به شهر رنگ و وارنگ نگاه کردیم. ناگهان مادرم ناله‌کنان گفت: «آخ... باز معده‌ام دارد می‌سوزد... زن عمو هست و هن‌کنان پرسید: «مگر دوباره رفتی یواشکی ترشی خوردی عزیزم؟»

– نه... ولی نگاه کنید... این شهر، مثل... مثل یک ظرف بزرگ ترشی شده!

زن عموی چاق و صبور، دست‌های مادرم را با دلسوزی گرفت. بعد گفت: «تو دیگر زیادی به ترشی علاقه داری عزیزم!... حتی فکرش هم معده‌ات را پر از اسید می‌کند!... اصلاً به ترشی فکر نکن... بگیر بنشین این‌جا و به یک لیوان شیرکاکائوی داغ فکر کن!»

مامان گفت: «من از بچگی همین‌طور بودم... وقتی به چیزی فکر می‌کنم یا حرف‌های کسی را درباره‌ی چیزی می‌شنوم، انگار آن چیز را توی دستم گرفته‌ام.»
بنابراین، بابونه با نگرانی داد زد: «مامان... مواظب باش دستت را نسوزانی!»

عموجان گفت: «من هم گاهی درد معده می‌گیرم... این جور وقت‌ها، گاز زیادی از دماغ و گلویم بیرون می‌آید. دهانم هم بدجوری بوی چسب موکت می‌دهد!... گاهی زبانم تلخ می‌شود. احساس می‌کنم که کفشم را به کمک زبانم از پایم درآورده‌ام!... ماه قبل رفتم دکتر... دکتر برایم آزمایش نوشت... از همان آزمایش‌ها که دو تا ظرف خالی به آدم می‌دهند!... بعد، آدم آن ظرف‌ها را تحویل آزمایشگاه می‌دهد!... عجیب است که آدم باید بابت این کار، پول هم بدهد!...»

مامان با رنگ پریده و دست‌های لرزان گفت: «نه... عموجان، خواهش می‌کنم ادامه ندهید!... من دارم شیرکاکائو می‌خورم!»

پدرم گفت: «عموجان، شما جوری نشانی‌های دو ظرف را می‌دهید که انگار آن‌ها را گم کرده‌اید و می‌خواهید ما برایتان پیداایشان کنیم!»



کرد و چیزی نگفت. وقتی زنی این کار را می‌کند، یعنی این‌که می‌داند شوهرش با هر دوست و آشنایی، درباره‌ی رنگ لوزه‌هایش حرف می‌زند!

به هر حال ما سوار ماشین سوسیسی فروشی شدیم و پدرم آن را روشن کرد تا کمی گرم شود. وقتی این ماشین گرم می‌شود، بوی مخصوصی از آن بلند می‌شود. بوییش مثل این است که ظهر شده باشد و صدهزار تماشاچی فوتبال، توی استادیوم مشغول خوردن سوسیسی باشند!

در راه، عموجان هی دستور می‌داد ننگه داریم. بعد، تندی از ماشین می‌پرید پایین و با دوستان و آشنایانش حرف می‌زد. جلو مغازه‌ی گل‌فروشی:

– سلام... حالتان چه‌طور است؟... من اصلاً خوب نیستم... کبدم بد کار می‌کند... به خاطر همین، زانم به رنگ گره‌ی بادام‌زمینی شده است!... آخرین خبرها را درباره‌ی تاول کف پای من شنیده‌اید؟... سه روز پیش تاول کف پایم ترکید... آب زیادی هم از این تاول بیرون ریخت... آن‌قدر زیاد بود که کتاب ریاضی این پسر، کاملاً خیس شد!

نرسیده به پارک: چند ماه پیش می‌خواستیم از همسرم جدا بشوم... از شما چه پنهان که من فشار خون دارم و غذای شور برایم خیلی ضرر دارد... اگر غذایی نمک داشته باشد، صدای نفس کشیدنم، مثل صدای نمکدان می‌شود!... بله... من هی از همسرم خواهش می‌کردم، برایم سوپ بدون نمک درست کند... اما موقع خوردن، باز متوجه می‌شدم که سوپم نمک دارد. این بود که تصمیم گرفتم او را طلاق بدهم. توی دادگاه، قاضی از من پرسید: شما موقع سوپ خوردن، سر خودتان را می‌خارانید؟... من جواب دادم بله... قاضی گفت: فهمیدم!... شوره‌ی سر خودتان توی سوپ میریزد و آن را شور می‌کنند!... بله... من در دادگاه محکوم به سه سال نثار ایندن سرم شدم!

زمان به سرعت می‌گذشت و من و پدرم نگران مسابقه بودیم. تا این‌که سر یک چهارراه، آقای پلیس سوت زد و جلومان را گرفت.

– بفرمایید بزنید بغل آقا... شما باید جریمه شوید.

از اشتباه عموجان می‌فهمیم:

نپاید با حرف‌های بی‌هوده و چندش آور دیگران را ناراحت کنیم.

پرنگتر و خواناتر شما ماشین بابا دزدگیر ندارد. اما بابونه همیشه می‌گوید: «هر وقت از پنجره‌ی اتاقم، بوی سوسیسی نیاید، معلوم می‌شود که ماشین ما را دزدیده‌اند!»

بله، به هر حال فردا صبح مسابقه برگزار می‌شد و ما هنوز در بزرگ محوطه را رنگ نکرده بودیم. در محوطه، کتیف و ناجور بود. انگار روی آن، یک میلیارد مگس را با مگس‌کش دستی، به قتل رسانده بودند!... برای همین، ما سر ناهار تصمیم گرفتیم هر چه زودتر رنگ و قلم‌مو بخریم و کار را شروع کنیم. مامان پیشنهاد داد در راه به رنگ زالزاک وحشی در بیاوریم. عموجان این پیشنهاد را خیلی پسندید. یعنی گفت: «عالی است... من زالزاک وحشی خیلی دوست دارم... چون مرا یاد جوش‌های خونی روی کمرم می‌اندازد!»

بعد از ناهار، من و عموجان و پدرم به طرف ماشین سوسیسی فروشی راه افتادیم. پدرم نردبان را عقب ماشین (در قسمت آشپزخانه!) گذاشته بود تا وقتی برمی‌گشتیم، سریع کار را شروع کنیم. ما فقط تا فردا صبح وقت داشتیم و در خانه‌مان خیلی خیلی بزرگ بود. همه داشتند با دهان باز به آن در بزرگ نگاه می‌کردند. یعنی ما موفق می‌شدیم آن را تا فردا صبح رنگ بزنیم؟

عمو جان گفت: «وقتی رفته بودم سر بازی، هر وقت می‌خواستم شلوارم را با دست بشویم، متوجه می‌شدم شلوارم خیلی بزرگ است!... به نظر من آدم باید در دوسالگی به سر بازی برود!»

زن‌عمو و مامان و بابونه، ما را تا دم‌در بدرقه کردند. من احساس خیلی خوبی داشتم. چون که می‌رفتم تا اولین در عمرم را رنگ بزنم. قیافه‌ی مامان و زن‌عموی مهربان، نشان می‌داد که به برنده شدن ما علاقه دارند. اما اگر تعجب نمی‌کنید، می‌خواهم یک چیزی بگویم... دیگر بردن جایزه، زیاد برایم مهم نبود. این‌که آدم یک در را رنگ بزند یا یک شلوار را بشوید، خیلی خوب و لذت‌بخش است. یعنی انگار خود این کار، به اندازه‌ی استفاده از تلسکوپ، کیف می‌دهد... همین.

زن‌عموی چاق و صبور به عموجان گفت: «ما وقت زیادی نداریم... زود برو، رنگ و وسایل را بخر و برگرد. خواهش می‌کنم توی راه با کسی درباره‌ی چرکی شدن گوش چیت صحبت نکن و جوش‌های خونی کمرت را به کسی نشان نده.»

عمو جان سرش را انداخت پایین و خیلی مؤدبانه گفت: «چشم... با غریبه‌ها درباره‌ی چرکی شدن گوش چپم صحبت نمی‌کنم... می‌گردم یک کسی را پیدا می‌کنم که او هم گوش چپش چرکی باشد!... برای این کار، کافی است توی گوش چپ مردم را با چراغ‌قوه نگاه کنم!»

زن‌عموی چاق و صبور، چانه‌ی بابونه را با پیش‌بندش پاک



ادامی این داستان را در شماره‌ی بعد بخوانید